

## زنده‌بگور

نفسم پس می رود ، از چشم هایم اشک می ریزد ، دهانم بدمزه است ، سرم گیج می خورد ، قلبم گرفته ، تنم خسته ، کوفته ، شل ، بدون اراده در رختخواب افتاده ام . بازوهایم از سوزن انژکسیون سوراخ است . رختخواب بوی عرق و بوی تب می دهد ، به ساعتی که روی میز کوچک بغل رختخواب گذاشته شده نگاه می کنم ؛ ساعت ده روز یکشنبه است . سقف اتاق را می نگرم که چراغ برق میان آن آویخته ، دور اتاق را نگاه می کنم ، کاغذ دیوار گل و بته ی سرخ و پشت گلی دارد . فاصله به فاصله آن دو مرغ سیاه که جلوی یکدیگر روی شاخه نشسته اند ، یکی از آن ها تکش را باز کرده مثل این است که با دیگری گفتگو می کند . این نقش مرا از جا در می کند ، نمی دانم چرا از هر طرف که غلت می زرم جلو چشمم است . روی میز میان اتاق پر از شیشه ، فتیله و جعبه دوا می باشد . بوی الکل سوخته ، بوی اتاق ناخوش در هوا پراکنده است . می خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم ولی یک تنبلی سرشاری مرا روی تخت میخکوب کرده ، می خواهم سیگار بکشم میل ندارم . ده دقیقه نمی گذرد ریشم را که بلند شده بود تراشیدم . آمدم در رختخواب افتادم ، در آینه که نگاه کردم دیدم خیلی تکیده و لاغر شده ام ؛ به دشواری راه می رفتم ، اتاق درهم و برهم است . من تنها هستم .

هزار جور فکرهای شگفت انگیز در مغزم می چرخد ، می گردد .

همه ی آن ها را می بینم ، اما برای نوشتن کوچکترین احساسات یا کوچکترین خیال گذرنده ای ، باید سرتاسر زندگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست . این اندیشه ها ، این احساسات نتیجه ی یک دوره زندگانی من است ، نتیجه ی

طرز زندگی ، افکار موروثی ، آن چه که دیده ، شنیده ، خوانده ، حس کرده یا سنجیده ام . همه ی آن ها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته .

در رختخوابم می غلتم ، یادداشت های خاطره ام را به هم می زنم ، اندیشه های پریشان و دیوانه مغزم را فشار می دهد ، پشت سرم درد می گیرد ، تیر می کشد ، شقیقه هایم داغ شده ، به خودم می پیچم . لحاف را جلو چشمم نگه می دارم ، فکر می کنم \_ خسته شدم ، خوب بود می توانستم کاسه ی سر خودم را باز بکنم . همه ی این توده ی نرم خاکستری پیچ پیچ کله ی خودم را در آورده بیندازم دور ، بیندازم جلو سگ .

هیچ کس نمی تواند پی ببرد ، هیچ کس باور نخواهد کرد ، به کسی که دستش از همه جا کوتاه بشود می گویند : برو سرت را بگذار بمیر . اما وقتی که مرگ هم آدم را نمی خواهد ، وقتی که مرگ هم پشتش را به آدم می کند ، مرگی که نمی آید و نمی خواهد بیاید ... !

همه از مرگ می ترسند من از زندگی سمج خودم !

چقدر هولناک است وقتی که مرگ آدم را نمی خواهد و پس می زند ! تنها یک چیز به من دلداری می دهد ، دو هفته پیش بود ؛ در روزنامه خواندم که در اتريش کسی سیزده بار به انواع گوناگون قصد خود کشی کرده و همه ی مراحل آن را پیموده : خودش را دار زده ریسمان پاره شده ، خودش را در رودخانه انداخته ، او را از آب بیرون کشیده اند و غیره ... بالاخره برای آخرین بار خانه را که خلوت دیده با کارد آشپزخانه همه ی رگ و پی خودش را بریده و این دفعه ی سیزدهمین می میرد !

این به من دلداری می دهد !

نه ، کسی تصمیم خودکشی را نمی گیرد ، خودکشی با بعضی ها هست . در خمیره و در سرشت آن هاست ، نمی توانند از دستش بگریزند . این سرنوشت است که فرمانروائی دارد ولی در همین حال این من هستم که سرنوشت خودم را درست

کرده ام ، حالا دیگر نمی توانم از دستش بگریزم ، نمی توانم از خودم فرار بکنم

باری چه می شود کرد ؟ سرنوشت پرزورتر از من است.

چه هوس هائی به سرم می زند ! همین طور که خوابیده بودم دلم می خواست بچه ی کوچک بودم ، همان گلین باجی که برایم قصه می گفت و آب دهن خودش را فرو می داد این جا بالای سرم نشسته بود ، همان جور من خسته در رختخواب افتاده بودم ، او با آب و تاب برایم قصه می گفت و آهسته چشم هایم به هم می رفت . فکر می کنم می بینم ، برخی از تیکه های بچگی به خوبی یادم می آید . مثل این است که دیروز بوده ، می بینم با بچگیم آن قدرها فاصله ندارم . حالا سرتاسر زندگانی سیاه ، پست و بیهوده ی خودم را می بینم . آیا آن وقت خوشبخت بودم ؟ نه ، چه اشتباه بزرگی ! همه گمان می کنند بچه خوشوقت است . نه خوب یادم است . آن وقت بیشتر حساس بودم ، آن وقت هم مقلد و آب زیرکاه بودم . شاید ظاهراً می خندیدم یا بازی می کردم ، ولی در باطن کمترین زخم زبان یا کوچکترین پیش آمد ناگوار و بیهوده ساعت های دراز فکر مرا به خود مشغول می داشت و خودم ، خودم را می خوردم . اصلاً مرده شور این طبیعت مرا ببرد ، حق به جانب آن هائی است که می گویند بهشت و دوزخ در خود اشخاص است ، بعضی ها خوش به دنیا می آیند و بعضی ها ناخوش .

به نیمچه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یادداشت می کنم نگاه می کنم ؛ با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم دادم به آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم . دوسه بار با هم رفتیم به سینما . دفعه ی آخر فیلم آوازه خوان و سخنگو بود ، در جزو پروگرام آوازه خوان سرشناس شیکاگو می خواند : *Where is my Silvia ?* از بس که خوشم آمده بود چشم هایم را به هم گذاشتم ، گوش می دادم . آواز نیرومند و گیرنده ی او هنوز در گوشم صدا می دهد . تالار سینما به لرزه درمی آمد ، به نظرم می آمد که او هرگز نباید بمیرد ، نمی توانستم باور بکنم که این صدا ممکن است یک روزی

خاموش بشود . از لحن سوزناک او غمگین شده بودم . در همان حال که کیف می کردم ، ساز می زدند زیر و بم ، غلت ها و ناله ای که از روی سیم ویلن در می آمد ، مانند این بود که آرشه ی ویلن را روی رگ و پی من می لغزاندند و همه تاروپود تنم را آغشته به ساز می کرد ، می لرزاند و مرا در سیرهای خیالی می برد . در تاریکی دستم را روی پستان های آن دختر می مالیدم ، چشم های او خمار می شد . من هم حال غریبی می شدم . به یاد می آید یک حالت غمناک و گوارائی بود که نمی شود گفت . از روی لب های تر و تازه ی او بوسه می زدم ، گونه های او گل انداخته بود . یکدیگر را فشار می دادیم ، موضوع فیلم را نفهمیدم . با دست های او بازی می کردم ، او هم خودش را چسبانیده بود به من . حالا مثل این است که خواب دیده باشم ؛ روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تا کنون نه روز می شود . قرار گذاشت فردای آن روز بروم او را بیاورم این جا در اطاقم . خانه ی او نزدیک قبرستان منپارناس بود ، همان روز رفتم که او را با خودم بیاورم . آن جا کنج کوچه از واگن زیرزمینی پیاده شدم ، باد سرد می وزید ، هوا ابری و گرفته بود ، نمی دانم چه شد که پشیمان شدم . نه این که او زشت بود یا از او خوشم نمی آمد ، اما یک قوه ای مرا بازداشت . نه ، نخواستم دیگر او را ببینم ، می خواستم همه ی دلبستگی های خودم را از زندگی ببرم ، بی اختیار رفتم در قبرستان ؛ دم در پاسبان آن جا خودش را در شنل سورمه ای پیچیده بود .

خاموشی شگرفی در آنجا فرمانروائی داشت ؛ من آهسته قدم می زدم . به سنگ قبرها ، صلیب هائی که بالای آن ها گذاشته بودند ، گل های مصنوعی ، گلدان ها و سبزه ها که کنار یا روی گورها بود خیره نگاه می کردم ، اسم برخی از مرده ها را می خواندم . افسوس می خوردم ، که چرا به جای آن ها نیستم . با خودم فکر می کردم : این ها چقدر خوشبخت بوده اند !... به مرده هائی که تن آن ها زیر خاک از هم پاشیده شده بود رشک می بردم . هیچ وقت یک احساس حسادتی به این اندازه در من پیدا نشده بود . به نظرم می آمد که مرگ یک

خوشبختی و یک نعمتی است که به آسانی به کسی نمی دهند. درست نمی دانم چقدر گذشت. مات نگاه می کردم. دختره به کلی از یادم رفته بود، سرمای هوا را حس نمی کردم، مثل این بود که مرده ها به من نزدیک تر از زندگان هستند. زبان آن ها را بهتر می فهمیدم؛ برگشتم، نه، دیگر نمی خواستم آن دختره را ببینم، می خواستم از همه چیز و از همه کار کناره بگیرم، می خواستم نا امید بشوم و بمیرم. چه فکرهای مزخرفی برایم می آید! شاید پرت می گویم.

چند روز بود که با ورق فال می گرفتم، نمی دانم چطور شده بود که به خرافات اعتقاد پیدا کرده بودم، جدا فال می گرفتم، یعنی کار دیگری نداشتم، کار دیگری نمی توانستم بکنم، می خواستم با آینده ی خودم قمار بزنم. نیت کردم که کلک خودم را بکنم، خوب آمد؛ یک روز حساب کردم سه ساعت و نیم پشت سر هم با ورق فال می گرفتم. اول بر می زدم، بعد روی میز یک ورق از رو و پنج ورق از پشت می چیدم، آن وقت روی ورق دومی که از پشت بود یک ورق از رو و چهار ورق دیگر از پشت می گذاشتم؛ به همین ترتیب تا این که روی ورق ششمی هم ورق از رو می آمد. بعد طوری می چیدم که یک خال سیاه و یک خال سرخ فاصله به فاصله روی هم قرار بگیرد، به ترتیب: شاه، بی بی، سرباز، ده، نه و غیره. هر خانه که باز می شد ورق زیر آن را از رو می گذاشتم، و اگر پنج خانه یا کم تر می شد، بهتر بود. بعد از آن باقی ورق ها که در دستم بود سه تا سه تا روی هم می گذاشتم و اگر ورق مناسبی می آمد روی خانه ها می چیدم، ولی از شش خانه نباید بیشتر بشود، تک خال ها را جداگانه بالای خانه ها می گذاشتم به طوری که اگر فال خوب می آمد همه ی ورق های خانه های پائین مرتب روی یک های هم رنگ خودشان گذاشته می شد. این فال را در بچگی یاد گرفته بودم و با آن وقت را می گذرانیدم!

هفت \_ هشت روز پیش در قهوه خانه نشسته بودم، دو نفر روبرویم تخته نرد بازی می کردند. یکی از آن ها به رفیقش که با صورت سرخ، سر کچل، سیگار را زیر سیل آویزان خودش گذاشته بود و با قیافه ی احمقانه ای به او گوش می

داد گفت: (( هرگز ، هرگز نشده که من سر قمار ببرم ، از ده مرتبه ، نه دفعه ی آن را می بازم . )) من به آن ها مات نگاه می کردم ، چه می خواستم بگویم ؟ نمی دانم . باری ، بعد آمدم در کوچه ها ، بدون اراده راه می رفتم . چندین بار به فکر رسید که چشم هایم را ببندم بروم جلو اتومبیل ، چرخ های آن از رویم بگذرد ؛ اما مردن سختی بود . بعد هم از کجا آسوده می شدم ؟ شاید باز هم زنده می ماندم . این فکر است که مرا دیوانه می کند . بعد همین طور از چهارراه ها و جاهای شلوغ رد می شدم . در میان این گروهی که در آمد و شد بودند ، صدای نعل اسب گاری ها ، ارابه ها ، بوق اتومبیل ، هممه و جنجال ، تک و تنها بودم . مابین چندین میلیون آدم مثل این بود که در قایق شکسته ای نشسته ام و در میان دریا گم شده ام . حس می کردم که مرا با افتضاح از جامعه ی آدم ها بیرون کرده اند . می دیدم که برای زندگی درست نشده بودم ، با خودم دلیل و برهان می آوردم و گام های یکنواخت بر می داشتم ، پشت شیشه مغازه هائی که پرده ی نقاشی گذاشته بودند می ایستادم و مدتی خیره نگاه می کردم ، افسوس می خوردم که چرا نقاش نشدم ، تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم می آمد . با خودم فکر می کردم می دیدم ، تنها می توانستم در نقاشی یک دلداری کوچک برای خودم پیدا بکنم .

یک نفر فراش پست از پهلویم می گذشت و از پشت شیشه ی عینک خودش عنوان کاغذی را نگاه می کرد ، چه فکرهائی برایم آمد؟ نمی دانم گویا یاد پستیچی ایران ، یادفراش پست منزلمان افتادم .

دیشب بود ، چشم هایم را به هم فشار می دادم ، خوابم نمی برد ، افکار بریده \_ بریده ، پرده های شور انگیز جلو چشمم پدیدار می شد . خواب نبود چون هنوز خوابم نبرده بود ، کابوس بود ، نه خواب بودم و نه بیدار ، اما آن ها را می دیدم ؛ تنم سست ، خرد شده ، ناخوش و سنگین ، سرم درد می کرد . این کابوس های ترسناک از جلو چشمم رد می شد ، عرق از تنم سرازیر بود . می دیدم : بسته ای کاغذ در هوا باز می شد و ورق ورق پائین می ریخت . یک دسته سرباز می

گذشت ، صورت آن ها پیدا نبود . شب تاریک و جگر خراش پر شده بود از هیکل های ترسناک و خشمگین ، وقتی که می خواستم چشم هایم را ببندم و خودم را تسلیم مرگ بکنم ، این تصویرهای شگفت انگیز پدیدار می شد : دایره ی آتشفشان که به دور خودش می چرخید ، مرده ای که روی آب رودخانه شناور بود ، چشم هائی که از هر طرف به من نگاه می کردند . حالا خوب به یادم می آید شکل های دیوانه و خشمناک به من هجوم آور شده بودند . پیرمردی با چهره ای خون آلود به ستونی بسته شده بود . به من نگاه می کرد ، می خندید ، دندان هایش برق می زد . خفاشی با بال های سرد خودش می زد به صورتم . روی ریسمان باریکی راه می رفتم ، زیر آن گرداب بود ، می لغزیدم ، می خواستم فریاد بزنم ، دستی روی شانۀ ی من گذاشته می شد ، یک دست یخ زده گلویم را فشار می داد ، به نظرم می آمد که قلبم می ایستاد . ناله ها ، ناله های مثنوی که از ته تاریکی شب ها می آمد ، صورت هائی که سایه ی یک طرف آن ها پاک شده بود . آن ها خود به خود پدیدار می شدند و ناپدید می گشتند . در جلو آن ها چه می توانستم بکنم ؟ در عین حال آن ها خیلی نزدیک و خیلی دور بودند ، آن ها را در خواب نمی دیدم چون هنوز خوابم نبرده بود .

\*\*\*

نمی دانم همه را منتر کرده ام ، خودم منتر شده ام ولی یک فکر است که دارد مرا دیوانه می کند ، نمی توانم جلو لبخند خودم را بگیرم . گاهی خنده بیخ گلویم را می گیرد . آخرش هیچ کس نفهمید ناخوشی من چیست ، همه گول خوردند ! یک هفته است که خودم را به ناخوشی زده ام یا ناخوشی غریبی گرفته ام \_ خواهی نخواهی سیگار را برداشتم آتش زدم ، چرا سیگار می کشم ؟ خودم هم نمی دانم . دو انگشت دست چپ را که لای آن سیگار است به لب می گذارم . دود آن را در هوا فوت می کنم . این هم یک ناخوشی است !

حالا که به آن فکر می کنم تنم می لرزد ، یک هفته بود ، شوخی نیست که خودم را به اقسام گوناگون شکنجه می دادم ، می خواستم ناخوش بشوم . چند روز بود

که هوا سرد شده بود ، اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم ، پنجره ی حمام را باز گذاشتم ، حالا که به یادم می افتد چندشم می شود ؛ نفسم پس رفت ، پشت و سینه ام درد گرفت ، با خودم گفتم دیگر کار تمام است . فردا سینه درد سختی خواهم گرفت و بستری می شوم ، بر شدت آن می افزایم بعد هم کلک خود را می کنم ؛ فردا صبحش که بیدار شدم ، کم ترین احساس سرما خوردگی در خودم نکردم . دوباره رخت های خودم را کم کردم ، هوا که تاریک شد در را از پشت بستم ، چراغ را خاموش کردم ، پنجره ی اطاق را باز کردم و جلو سوز سرما نشستم ، باد سرد می وزید ؛ به شدت می لرزیدم ، صدای دندان هایم را که به هم می خورد می شنیدم ، به بیرون نگاه می کردم ، مردمی که در آمد و شد بودند ، سایه های سیاه آن ها ، اتومبیل ها که می گذشتند ، از بالای طبقه ی ششم عمارت کوچک شده بودند . تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و به خودم می پیچیدم ، همان وقت این فکر برایم آمد که دیوانه شده ام ، به خودم می خندیدم ، به زندگانی می خندیدم ، می دانستم که در این بازیگر خانه ی بزرگ دنیا هر کسی یک جور بازی می کند تا هنگام مرگش برسد . من هم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان می کردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد . لب هایم خشک شده بود ، سرما تنم را می سوزانید ، باز هم فایده نکرد . خودم را گرم کردم ، عرق می ریختم ، یک مرتبه لخت می شدم ، شب تا صبح روی رختخواب افتادم ، می لرزیدم ، هیچ خوابم نبرد . کمی سرما خوردگی پیدا کردم ، ولی به محض این که یک چرت می خوابیدم ناخوشی به کلی از بین می رفت . دیدم این هم سودی نکرد ؛ سه روز بود که چیزی نمی خوردم و شب ها مرتباً لخت می شدم جلو پنجره می نشستم ، خودم را خسته می کردم ، یک شب تا صبح با شکم تهی در کوچه های پاریس دویدم ، خسته شدم رفتم روی پله ی سرد و نمناک در کوچه ی باریکی نشستم . نصف شب گذشته بود . یک نفر کارگر مست که پیل پیلی می خورد از جلوم رد شد . جلو روشنائی محو و مرموز چراغ گاز دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف می زدند و می



گذشتند . بعد بلند شدم و به راه افتادم ، روی نیمکت خیابان ها بیچاره های بیخانمان خوابیده بودند .

آخرش از زور ناتوانی بستری شدم ، ولی ناخوش نبودم . در ضمن دوستانم به دیدنم می آمدند . جلو آن ها خودم را می لرزانیدم . چنان سیمای ناخوش به خودم می گرفتم که آن ها دلشان به حال من می سوخت . گمان می کردند که دیگر فردا خواهم مرد . می گفتم قلبم می گیرد . وقتی که از اطاقم بیرون می رفتند به ریش آن ها می خندیدم . با خودم می گفتم شاید در دنیا تنها یک کار از من بر می آید : می بایستی بازیگر تئاتر شده باشم ! ...

چطور بازی ناخوشی را جلو دوستانم که به دیدنم می آمدند ، جلو دکتر هادر آوردم ! همه باور کرده بودند که راستی ناخوشم . هر چه می پرسیدند می گفتم : قلبم می گیرد چون فقط مرگ ناگهانی را می شد به خفقان قلب نسبت داد و گرنه سینه درد جزئی یک مرتبه نمی کشت .

این یک معجزه بود . وقتی که فکر می کنم حالت غریبی به من دست می دهد . هفت روز بود که خودم را شکنجه می دادم ، اگر به اصرار و پافشاری رفقا چائی از صاحب خانه می خواستم و می خوردم حالم سرجا می آمد . ترسناک بود ، ناخوشی به کلی رفع می شد . چقدر میل داشتم نانی که پای چائی گذاشته بودند بخورم اما نمی خوردم . هر شب با خودم می گفتم دیگر بستری شدم ، فردا دیگر نخواهم توانست از جا بلند بشوم ؛ می رفتم کاشه هائی که در آن گرد تریاک پر کرده بودم می آوردم ، در کشو میز کوچک پهلوی تخت خوابم می گذاشتم تا وقتی که خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم آن ها را در بیاورم و بخورم . بدبختانه ناخوشی نمی آمد و نمی خواست بیاید ، یک بار که جلو یک نفر از دوستانم ناگزیر شدم یک تکه نان کوچک را با چائی بخورم حس کردم که حالم خوب شد ، به کلی خوب شد ، از خودم ترسیدم ، از جان سختی خودم ترسیدم ، هولناک بود ، باور کردنی نیست ، این ها را که می نویسم حواسم سر جایش است ، پرت نمی گویم خوب یادم است .

این چه قوه ای بوده که در من پیدا شده بود؟ دیدم هیچ کدام از این کارها سودی نکرد، باید جدی ناخوش بشوم. آری، زهر کشنده آن جا در کیفم است، زهر فوری. یادم می آید آن روز که به دروغ و دونگ و هزار زحمت آن را به اسم عکاسی خریدم، اسم و آدرس دروغی داده بودم؛ (( سیانور دوپتاسیوم )) که در کتاب طبی خوانده بودم و نشانی های آن را می دانستم: تشنج، تنگی نفس، جان کندن در صورتی که شکم ناشتا باشد، 20 گرم آن فوراً در دو دقیقه می کشد. برای این که در نزدیکی هوا خراب نشود آن را در قلع شکلات پیچیده بودم و رویش را یک قشر از موم گرفته بودم و در شیشه ی در بست بلوری گذاشته بودم. مقدار آن صد گرم بود و آن را مانند جواهر گرانبهائی با خودم داشتم. اما خوشبختانه چیز بهتر از آن گیر آوردم: تریاک قاچاق، آن هم در پاریس! تریاک که مدت ها بود در جستجویش بودم، به طور اتفاق به چنگ آوردم. خوانده بودم که طرز مردن با تریاک به مراتب گواراتر و بهتر از زهر اولی است؛ حالا می خواستم خودم را جدا ناخوش بکنم و بعد تریاک بخورم.

سیانور دوپتاسیوم را باز کردم، از کنار گلوله ی تخم مرغی آن به اندازه ی دو گرم تراشیدم، در کاشه ی خالی گذاشتم، با چسب لبه ی آن را چسبانیدم و خوردم، نیم ساعتی گذشت، هیچ حس نکردم، روی کاشه که به آن آلوده شده بود شور مزه بود. دوباره آن را برداشتم. این دفعه به اندازه ی پنج گرم تراشیدم و کاشه را فرو دادم، رفتم در رختخوابم خوابیدم، هم چنین خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم!

این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه می کند، نه، هیچ حس نکردم، زهر کشنده به من کارگر نشد! حالا هم زنده هستم، زهر هم آن جا در کیفم افتاده. من توی رختخواب نفسم پس می رود، اما این در اثر آن دوا نیست. من روئین تن شده ام، روئین تن که در افسانه ها نوشته اند. باور کردنی نیست اما باید بروم. بیهوده است، زندگانیم وازده شده، بی خود، بی مصرف، باید هر چه زودتر

کلک را کند و رفت . این دفعه شوخی نیست ، هر چه فکر می کنم هیچ چیز مرا به زندگی وابستگی نمی دهد ، هیچ چیز و هیچ کس ...

یادم می آید پس پریروز بود ، دیوانه وار در اطاق خودم قدم می زدم ، از این سو به آن سو می رفتم . رخت هائی که به دیوار آویخته ، ظرف روشوئی ، آینه در گنجه ، عکسی که به دیوار است ، تختخواب ، میز میان اطاق ، کتاب هائی که روی آن افتاده ، صندلی ها ، کفشی که زیر گنجه گذاشته شده ، چمدان های گوشه ی اطاق پی در پی از جلو چشمم می گذشتند . اما من آن ها را نمی دیدم ، یا دقت نمی کردم ، به چه فکر می کردم ؟ نمی دانم . بی خود گام برمی داشتم . یکباره به خودم آمدم ، این راه رفتن وحشیانه را یک جائی دیده بودم و فکر مرا به سوی خود کشیده بود . نمی دانستم کجا ، به یادم افتاد ، در باغ وحش برلین اولین بار بود که جانوران درنده را دیدم . آن هائی که در قفس خودشان بیدار بودند ، همین طور راه می رفتند ، درست همین طور . در آن موقع من هم مانند این جانوران شده بودم ؛ شاید مثل آن ها هم فکر می کردم ، در خودم حس کردم که مانند آن ها هستم ، این راه رفتن بدون اراده ، چرخیدن به دور خودم ، به دیوار که برمی خوردم طبیعتا حس می کردم که مانع است ، بر می گشتم . آن جانوران هم همین کار را می کنند ...

نمی دانم چه می نویسم . تیک تاک ساعت همین طور بغل گوشم صدا می دهد . می خواهم آن را بردارم و از پنجره پرت کنم بیرون ، این صدای هولناک که گذشتن زمان را در کله ام با چکش می کوبد !

یک هفته بود که خودم را آماده ی مرگ می کردم ، هر چه نوشته و کاغذ داشتم ، همه را نابود کردم . رخت های چرکم را دور انداختم تا بعد از من که به چیزهایم واری می کنند چیز چرک نیابند . رخت زیر نو که خریده بودم پوشیدم ، تا وقتی که مرا از رختخواب بیرون می کشند و دکتر می آید معاینه بکند شیک بوده باشم . شیشه ی (( اودوکلنی )) را برداشتم . در رختخوابم پاشیدم که خوش بو بشود . ولی از آن جائی که هیچ یک از کارهایم مانند

دیگران نبود این دفعه هم باز مطمئن نبودم . از جان سختی خودم می ترسیدم ، مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آسانی به کسی نمی دهند ، می دانستم که به این مفتی کسی نمی میرد ...

عکس خویشان خودم را در آوردم نگاه کردم ، هر کدام از آن ها مطابق مشاهدات خودم پیش چشمم مجسم شدند . آن ها را دوست داشتم و دوست نداشتم ، می خواستم ببینم و نمی خواستم . نه ، یادگارهای آن جا زیاد جلو چشمم روشن بود ، عکس ها را پاره کردم . نه ، دلبستگی نداشتم . خودم را قضاوت کردم دیدم ، یک آدم مهربانی نبوده ام ؛ من سخت ، خشن و بیزار درست شده ام ، شاید این طور نبورم ، تا اندازه ای هم زندگانی و روزگار مرا این طور کرد ؛ از مرگ هم هیچ نمی ترسیدم . برعکس یک ناخوشی ، یک دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده بود که به سوی مغناطیس مرگ کشیده می شدم . این هم تازگی ندارد ، یک حکایتی به یادم افتاد . مال پنج شش سال پیش است: در تهران یک روز صبح زود رفتم در خیابان شاه آباد از عطاری تریاک بخرم ، اسکناس سه تومانی را جلو او گذاشتم گفتم : دو قران تریاک . او باریش حنا بسته و عرقچینی که روی سرش بود صلوات می فرستاد ، زیر چشمی به من نگاه کرد ، مثل چیزی که قیافه شناس بود یا فکر مرا خواند گفت : پول خرد نداریم . دو قرانی در آوردم دادم . گفت : نه ، اصلا نمی فروشیم . علت آن را پرسیدم جواب داد : شما جوان و جاهل هستید ، خدای نکرده یک وقت به سرتان بزند تریاک را می خورید . من هم اصرار نکردم .

نه ، کسی تصمیم خودکشی را نمی گیرد ، خودکشی با بعضی ها هست . در خمیره و در نهاد آن هاست . آری ، سرنوشت هر کسی روی پیشانیاش نوشته شده ، خودکشی هم با بعضی ها زائیده شده ، من همیشه زندگانی را به مسخره گرفتم . دنیا ، مردم ، همه اش به چشمم یک بازیچه ، یک ننگ ، یک چیز پوچ و بی معنی است . می خواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم و خواب هم نبینم ، ولی چون در نزد همه ی مردم خودکشی یک کار عجیب و غریبی است می خواستم

خودم را ناخوش سخت بکنم ، مردنی و ناتوان بشوم و بعد از آن که چشم و گوش همه پر شد تریاک بخورم تا بگویند : ناخوش شد و مرد .  
در رختخوابم یادداشت می کنم ، سه بعد از ظهر است . دو نفر به دیدنم آمدند ، حالا رفتند ، تنها ماندم . سرم گیج می رود ، تنم راحت و آسوده است . در معده ام یک فنجان شیر و چائی می باشد ، تنم شل ، سست و گرمای ناخوشی دارد . یک ساز قشنگی در صفحه ی گرامافون شنیده بودم . یادم آمد ، می خواهم آن را به سوت بزنم نمی توانم ، کاش آن صفحه را دوباره می شنیدم . الان نه از زندگی خوشم می آید و نه بدم می آید . زنده ام بدون اراده ، بدون میل ، یک نیروی فوق العاده ای مرا نگه داشته . در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده ام . اگر مرده بودم مرا می بردند در مسجد پاریس به دست عرب های بی پیر می افتادم ؛ دوباره می مردم ؛ از ریخت آن ها بیزارم . در هر صورت به حال من فرقی نمی کرد . پس از آن که مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یکسان بود . آسوده شده بودم . تنها در منزلمان گریه و شیون می کردند ، عکس مرا می آوردند ، برایم زبان می گرفتند ، از این کثافت کاری ها که معمول است . همه ی این ها به نظرم احمقانه و پوچ می آید . لابد چند نفر از من تعریف زیادی می کردند ، چند نفر تکذیب می کردند ، اما بالاخره فراموش می شدم ؛ من اصلا خودخواه و نجسب هستم .

هر چه فکر می کنم ، ادامه دادن به این زندگی بیهوده است . من یک میکروب جامعه شده ام ، یک وجود زیان آور ، سرباز دیگران . گاهی دیوانگیم گل می کند ، می خواهم بروم دور ، خیلی دور ، یک جائی که خودم را فراموش بکنم . فراموش بشوم ، گم بشوم ، نابود بشوم ، می خواهم از خودم بگریزم بروم خیلی دور ، مثلا بروم در سیبری ، در خانه های چوبین زیر درخت های کاج ، آسمان خاکستری ، برف ، برف انبوه میان موجیک ها ؛ بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم . یا ، مثلا بروم به هندوستان ، زیر خورشید تابان ، جنگل های سر به هم کشیده ، مابین مردمان عجیب و غریب ، یک جائی بروم که کسی مرا نشناسد ،

کسی زبان مرا نداند ، می خواهم همه چیز را در خودم حس بکنم ، اما می بینم برای این کار درست نشده ام ؛ نه ، من لش و تنبل هستم . اشتباهی به دنیا آمده ام ، مثل چوب دوسر گهی ، از این جا مانده و از آن جا رانده . از همه ی نقشه های خودم چشم پوشیدم ، از عشق ، از شوق ، از همه چیز کناره گرفتم . دیگر در جرگه ی مرده ها به شمار می آیم .

گاهی با خودم نقشه های بزرگ می کشم ، خودم را شایسته ی همه کار و همه چیز می دانم ، با خودم می گویم : آری ، کسانی که دست از جان شسته اند و از همه چیز سرخورده اند تنها می توانند کارهای بزرگ انجام بدهند . بعد با خودم می گویم : به چه درد می خورد ؟ چه سودی دارد ؟ ... دیوانگی ، همه اش دیوانگی است ! نه ، بزن خودت را بکش ، بگذار لاشه ات بیفتد آن میان ، برو ، تو برای زندگی درست نشده ای ، کم تر فلسفه بیاف ، وجود تو هیچ ارزشی ندارد ، از تو هیچ کاری ساخته نیست ! ولی نمی دانم چرا مرگ ناز کرد ؟ چرا نیامد ؟ چرا نتوانستم بروم پی کارم آسوده بشوم ؟ یک هفته بود که خودم را شکنجه می کردم . این هم مزد دستم بود ! زهر به من کارگر نشد ، باور کردنی نیست ، نمی توانم باور بکنم . غذا نخوردم ، خودم را سرما دادم ، سرکه خوردم ، هر شب گمان می کردم سل سواره گرفته ام ، صبح که برمی خاستم از روز پیش حالم بهتر بود . این را به کی می شود گفت ؟ یک تب نکردم . اما خواب هم ندیده ام ، چرس هم نکشیده ام . همه اش خوب به یادم است نه ، باور کردنی نیست .

این ها را که نوشتم کمی آسوده شدم ، از من دلجوئی کرد ، مثل این است که بار سنگینی را از روی دوشم برداشتند . چه خوب بود اگر همه چیز را می شد نوشت ، اگر می توانستم افکار خودم را به دیگری بفهمانم ، می توانستم بگویم ، نه ، یک احساساتی هست ، یک چیزهایی هست که نمی شود به دیگران فهماند ، نمی شود گفت ، آدم را مسخره می کنند . هر کس مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت می کند . زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است .

من روئین تن هستم . زهر به من کارگر نشد ، تریاک خوردم فایده نکرد . آری ، من روئین تن شده ام ، هیچ زهری دیگر به من کارگر نمی شود . بالاخره دیدم همه ی زحمت هایم به باد رفت . پریشب بود ، تصمیم گرفتم تا گندش بالا نیامده مسخره بازی را تمام بکنم . رفتم کاشه های تریاک را از کشو میز کوچک در آوردم . سه تا بود ، تقریبا به اندازه ی یک لوله تریاک معمولی می شد ، آن ها را برداشتم . ساعت هفت بود ، چائی از پائین خواستم آوردند آن را سر کشیدم . تا ساعت هشت کسی به سراغ من نیامد ، در را از پشت بستم ، رفتم جلو عکسی که به دیوار بود ایستادم ، نگاه کردم . نمی دانم چه فکری برایم آمد ، ولی او به چشمم یک آدم بیگانه بود . با خودم می گفتم : این آدم چه وابستگی با من دارد ؟ ولی این صورت را می شناختم ، او را خیلی دیده بودم . بعد برگشتم ، احساس شورش ، ترس یا خوشی نداشتم ، همه ی کارهایی که کرده بودم و کاری که می خواستم بکنم و همه چیز به نظرم بیهوده و پوچ بود . سرتاسر زندگی به نظرم مسخره می آمد ، نگاهی به دور اطاق انداختم . همه ی چیزها سر جای خودشان بودند ، رفتم جلو آینه ی در گنجه به چهره ی برافروخته ی خودم نگاه کردم . چشم ها را نیمه بستم ، لای دهنم را کمی باز کردم و سرم را به حالت مرده کج گرفتم . با خودم گفتم فردا صبح به این صورت درخواهم آمد . اول هر چه در می زند کسی جواب نمی دهد ، تا ظهر گمان می کنند که خوابیده ام ، بعد چفت در را می شکنند ، وارد اطاق می شوند و مرا به این حال می بینند . همه ی این فکرها مانند برق از جلو چشمم گذشت . لیوان آب را برداشتم ، با خونسردی پیش خودم گفتم که کاشه ی آسپیرین است و کاشه ی اولی را فرو دادم ، دومی و سومی را هم دستپاچه پشت سرش فرو دادم . لرزش کمی در خودم حس کردم ، دهنم بوی تریاک گرفت ، قلبم کمی تند زد ، سیگار نصفه کشیده را انداختم در خاکستر دان ، رفتم حب خوشبو از جیبم در آوردم مکیدم . دوباره خودم را جلوی آینه دیدم ، به دور اطاق نگاهی انداختم ، همه ی چیزها سر جای خودشان بودند . با خودم گفتم دیگر کار تمام

است ، فردا افلاطون هم نمی تواند مرا زنده بکند ! رخت هایم را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم ، لحاف را روی خودم کشیدم ، بوی (( اودکلن )) گرفته بود . دگمه ی چراغ را پیچاندم اطاق خاموش شد ، یک تکه از بدنه ی دیوار و پائین تخت با روشنائی تیره و ضعیفی که از پشت شیشه ی پنجره می آمد کمی روشن بود ، دیگر کاری نداشتم ، خوب یا بد کارها را به این جا رسانیده بودم . خوابیدم ، غلت زدم ، همه ی خیالم متوجه این بود که مبادا کسی به احوالپرسی من بیاید و سماجت بکند . اگر چه به همه گفته بودم که چند شب است خوابم نبرده تا این که مرا آسوده بگذارند . در این موقع کنجکاوی زیادی داشتم . مانند این که پیش آمد فوق العاده ای برایم رخ داده ، یا مسافرت گوارائی در پیش داشتم ، می خواستم خوب مردن را حس بکنم . حواسم را جمع کرده بودم ، ولی گوشم به بیرون بود ، به محض این که صدای پا می آمد دلم تو می ریخت . پلک هایم را به هم فشار دادم . ده دقیقه یا کمی بیشتر گذشت هیچ خبری نشد ، با فکر های گوناگون سر خودم را گرم کرده بودم ولی نه از این کار خودم پشیمان بودم و نه می ترسیدم تا این که حس کردم گردها دست به کار شدند . اول سنگین شدم ، احساس خستگی کردم ، این حس در حوالی شکم بیشتر بود ، مثل وقتی که غذا خوب هضم نشود ، پس از آن این خستگی به سینه و سپس به سر سرایت کرد . دست هایم را تکان دادم ، چشم هایم را باز کردم ، دیدم حواسم سر جایش است . تشنه ام شد ، دهانم خشک شده بود ، به دشواری آب دهانم را فرو می دادم ، تپش قلبم کند می شد . کمی گذشت ، حس می کردم هوای گرم و گوارائی از همه ی تنم بیرون می رفت ، بیشتر از جاهای برجسته ی بدن بود ؛ مثل سر انگشت ها ، تک بینی و غیره ... در همان حال می دانستم که می خواهم خودم را بکشم ، یادم افتاد که این خبر برای دسته ای ناگوار است ، پیش خودم در شگفت بودم . همه ی این ها به چشمم بچگانه ، پوچ و خنده آور بود . با خودم فکر می کردم که الان آسوده هستم و به آسودگی خواهم مرد ، چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند یا نشوند ، گریه بکنند یا نکنند ؟ خیلی



مایل بودم که این کار بشود و می ترسیدم . مبادا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلو اثر تریاک را بگیرم . همه ی ترسم این بود که مبادا پس از این همه زحمت زنده بمانم . می ترسیدم که جان کندن سخت بوده باشد و در نا امیدي فریاد بزنم یا کسی را به کمک بخواهم . اما گفتم هر چه سخت بوده باشد ، تریاک می خواباند و هیچ حس نخواهم کرد . خواب به خواب می روم و نمی توانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم ، در هم از پشت بسته است ! ...

آری ، درست به یادم هست . این فکرها برایم پیدا شد . صدای یکنواخت ساعت را می شنیدم ، صدای پای مردم را که در مهمانخانه راه می رفتند می شنیدم . گویا حس شنوائی من تندتر شده بود . حس می کردم که تنم می پرید ، دهنم خشک شده بود ، سردرد کمی داشتم ، تقریبا به حالت اغما افتاده بودم ، چشم هایم نیمه باز بود . نفسم گاهی تند و گاهی کند می شد ، از همه ی سوراخ های پوست تنم این گرمای گوارا به بیرون تراوش می کرد . مانند این بود که من هم دنبال آن بیرون می رفتم . خیلی میل داشتم که بر شدت آن بیفزاید ، در وجد ناگفتنی فرو رفته بودم . هر فکری که می خواستم می کردم . اگر تکان می خوردم حس می کردم که مانع از بیرون رفتن این گرما می شد . هرچه راحت تر خوابیده بودم بهتر بود . دست راستم را از زیر تنه ام بیرون کشیدم ، غلتیدم ، به پشت خوابیدم ، کمی ناگوار بود ، دوباره به همان حالت افتادم و اثر تریاک تندتر شده بود . می دانستم و می خواستم که مردن را درست حس بکنم ، احساسم تند و بزرگ شده بود ، در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده ؟ مثل این بود که همه ی هستی من از تنم به طرز خوش و گوارائی بیرون می رفت . قلبم آهسته می زد ، نفس آهسته می کشیدم ، گمان می کنم دو \_ سه ساعت گذشته بود . در این بین کسی در زد ، فهمیدم همسایه ام است ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم . چشم هایم را باز کردم و دوباره بستم ، صدای باز شدن در اطاق او را شنیدم ، او دستش را شست ، با خودش سوت زد ، همه را شنیدم ؛ کوشش می کردم اندیشه های خوش و گوارا بکنم ، به سال گذشته فکر می

کردم . آن روزی که در کشتی نشسته بودم ساز دستی می زدند ، موج دریا ، تکان کشتی ، دختر خوشگلی که روبرویم نشسته بود ، در فکر خودم غوطه ور شده بودم ، دنبال آن می دویدم ، مانند این که بال در آورده بودم و در فضا جولان می دادم ، سبک و چالاک شده بودم به طوری که نمی شود بیان کرد . تفاوت آن همان قدر است که پرتو روشنائی را که به طور طبیعی می بینیم در کیف تریاک مثل این است که همین روشنائی را از پشت آویز چلچراغ یا منشور بلوری ببینند و به رنگ های گوناگون تجزیه می شود . در این حالت خیال های ساده و پوچ که برای آدم می آید همان طور افسونگر و خیره کننده می شود ، هر خیال گذرنده و بی خود یک صورت دلفریب و با شکوهی به خودش می گیرد ، اگر دور نما یا چشم اندازی از فکر آدم بگذرد بی اندازه بزرگ می شود ، فضا باد می کند ، گذشتن زمان محسوس نیست .

در این هنگام خیلی سنگین شده بودم ، حواسم بالای تنم موج می زد ، اما حس می کردم که خوابم نبرده . آخرین احساسی که از کیف و نشئه ی تریاک به یادم است این بود : که پاهایم سرد و بی حس شده بود ، تنم بدون حرکت ، حس می کردم که می روم و دور می شوم . ولی به مجرد این که تاثیر آن تمام شد یک غم و اندوه بی پایانی مرا فرا گرفت ، حس کردم که حواسم دارد سر جایش می آید . خیلی دشوار و ناگوار بود . سردم شد ، بیشتر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم ، صدای دندان هایم که به هم می خورد می شنیدم . بعد تب آمد ، تب سوزان و عرق از تنم سرازیر شد ، قلبم می گرفت ، نفسم تنگ شده بود . اولین فکری که برایم آمد این بود که هر چه رشته بودم پنبه شد و نشد آن طوری که باید شده باشد . از جان سختی خودم بیشتر تعجب کرده بودم ، پی بردم که یک قوه ی تاریک و یک بدبختی ناگفتنی با من در نبرد است .

به دشواری نیمه تنه در رختخوابم بلند شدم ، دگمه ی چراغ برق را پیچاندم ، روشن شد . نمی دانم چرا دستم رفت به سوی آینه ی کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود ، دیدم صورتم آماس کرده بود ، رنگم خاکی شده بود ، از چشم

هایم اشک می ریخت ، قلبم به شدت می گرفت ، با خودم گفتم که اقلا قلبم خراب شد ! چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم .

نه ، قلبم خراب نشد ، امروز بهتر است ، نه ، بادمجان بم آفت ندارد ! برایم دکتر آمد ، قلبم را گوش داد ، نبضم را گرفت ، زبانم را دید ، درجه ( گرما سنج ) گذاشت ، از همین کارهای معمولی که همه ی دکترها به محض ورود می کنند و همه جای دنیا یک جور هستند . به من نمک میوه و گنه گنه داد ، هیچ نفهمید درد من چه است ! هیچ کس به درد من نمی تواند پی ببرد ! این دواها خنده آور است ، آن جا روی میز هفت \_ هشت جور دوا برایم قطار کرده اند ، من پیش خودم می خندم ، چه بازیگر خانه ای است !

تیک تاک ساعت همین طور بغل گوشم صدا می دهد ، صدای بوق اتومبیل و دوچرخه و غریو ماشین دودی از بیرون می آید . به کاغذ دیوار نگاه می کنم ، برگ های باریک ارغوانی سیر و خوشه ی گل سفید دارد ، روی شاخه ی آن فاصله به فاصله دو مرغ سیاه روبروی یکدیگر نشسته اند . سرم تهی ، معده ام مالش می رود ، تنم خرد شده . روزنامه هائی که بالای گنجه انداخته ام به حالت مخصوصی مانده ، نگاه که می کنم یک مرتبه مثل این است که همه ی آن ها به چشمم غریبه می آید ، خودم به چشم خودم بیگانه ام ، در شگفت هستم که چرا زنده ام ؟ چرا نفس می کشم ؟ چرا گرسنه ام می شود ؟ چرا می خورم ؟ چرا راه می روم ؟ چرا این جا هستم ؟ این مردمی را که می بینم کی هستند و از من چه می خواهند ؟ ...

حالا خوب خودم را می شناسم ، همان طوری که هستم بدون کم و زیاد ؛ هیچ کاری نمی توانم بکنم ، روی تخت خسته و کوفته افتاده ام ، ساعت به ساعت افکارم می گردند ، در همان دایره های ناامیدی حوصله ام به سر رفته ، هستی خودم مرا به شگفت انداخته ، چقدر تلخ و ترسناک است هنگامی که آدم هستی خودش را حس می کند ! در آینه که نگاه می کنم به خودم می خندم ، صورتم به چشم خودم آن قدر ناشناس ، بیگانه و خنده دار آمده ...

این فکر چندین بار برایم آمده: روئین تن شده ام، روئین تن که در افسانه ها نوشته اند حکایت من است. معجزه بود. اکنون همه جور خرافات و مزخرفات را باور می کنم، افکار شگفت انگیز از جلو چشمم می گذرد. معجزه بود! حالا می دانم که خدا یا یک زهرماری دیگری در ستم گری بی پایان خودش دو دسته مخلوق آفریده: خوشبخت و بدبخت. از اولی ها پشتیبانی می کند و بر آزار و شکنجه ی دسته ی دوم به دست خودشان می افزاید. حالا باور می کنم که یک قوای درنده و پستی، یک فرشته ی بدبختی با بعضی ها هست...

\* \* \*

بالاخره تنها ماندم، الان دکتر رفت، کاغذ و مداد را برداشتم، می خواهم بنویسم، نمی دانم چه؟ یا این که مطلبی ندارم و یا از بس که زیاد است نمی توانم بنویسم. این هم خودش بدبختی است. نمی دانم، نمی توانم گریه بکنم. شاید اگر گریه می کردم اندکی به من دلداری می داد! نمی توانم. شکل دیوانه ها شده ام. در آینه دیدم موهای سرم وز کرده، چشم هایم باز و بی حالت است، فکر می کنم اصلا صورت من نباید این شکل بوده باشد، صورت خیلی ها با فکرشان توفیر دارد؛ این بیشتر مرا از جا در می کند. همین قدر می دانم که از خودم بدم می آید، می خورم از خودم بدم می آید، راه می روم از خودم بدم می آید، فکر می کنم از خودم بدم می آید. چه سمج! چه ترسناک! نه، این یک قوه ی مافوق بشر بود. یک کوفت بود. حالا این جور چیزها را باور می کنم! دیگر هیچ چیز به من کارگر نیست. سیانور خوردم در من اثر نکرد، تریاک خوردم باز هم زنده ام! اگر اژدها هم مرا بزند، اژدها می میرد! نه، کسی باور نخواهد کرد. آیا این زهرها خراب شده بود؟ آیا به قدر کافی نبود؟ آیا زیادتر از اندازه ی معمولی بود؟ آیا مقدار آن را عوضی در کتاب طبی پیدا کرده بودم؟ آیا دست من زهر را نوش دارو می کند؟ نمی دانم. این فکرها صدبار برایم آمده، تازگی ندارد. به یاد می آید شنیده ام وقتی که دور کژدم آتش بگذارند خودش را نیش می زند؛ آیا دور من یک حلقه ی آتشین نیست؟

جلو پنجره ی اطاقم روی لبه ی سیاه شیروانی که آب باران در گودالی آن جمع شده دو گنجشک نشسته اند . یکی از آن ها تک خود را در آب فرو می برد ، سرش را بالا می گیرد ، دیگری ، پهلوی او کز کرده خودش را می جورد . من تکان خوردم ، هر دو آن ها جیرجیر کردند و با هم پریدند . هوا ابرست ، گاهی از پشت لکه های ابر آفتاب رنگ پریده در می آید ، ساختمان های بلند روبرو همه دود زده ، سیاه و غم انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده اند ، صدای دور و خفه ی شهر شنیده می شود .

این ورق های بدجنس که با آنها فال گرفتم ، این ورق های دروغ گو که مرا گول زدند ، آن جا در کشو میزم است ، خنده دار تر از همه آن است که هنوز هم با آن ها فال می گیرم ! چه می شود کرد ؟ سرنوشت پرزورتر از من است .

خوب بود که آدم با همین آزمایش هایی که از زندگی دارد می توانست دوباره به دنیا بیاید و زندگانی خودش را از سر نو اداره بکند ! اما کدام زندگی ؟ آیا در دست من است ؟ چه فایده ای دارد ؟ یک قوای کور و ترسناکی بر سر ما سوارند ، کسانی هستند که یک ستاره ی شومی سرنوشت آن ها را اداره می کند ، زیر بار آن خرد می شوند و می خواهند که خرد بشوند ... دیگر نه آرزوئی دارم و نه کینه ای . آن چه که در من انسانی بود از دست دادم ، گذاشتم گم بشود ، در زندگانی آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان ، من هیچ کدام از آن ها نشدم ، زندگانیم برای همیشه گم شد ؛ من خود پسند ، ناشی و بیچاره به دنیا آمده بودم ، حالا دیگر غیرممکن است که برگردم و راه دیگری در پیش بگیرم ؛ دیگر نمی توانم دنبال این سایه های بیهوده بروم ، با زندگانی گلاویز بشوم ، کشتی بگیرم . شماهایی که گمان می کنید در حقیقت زندگی می کنید ، کدام دلیل و منطق محکمی در دست دارید ؟ من دیگر نمی خواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم ، نه به چپ بروم و نه به راست ، می خواهم چشم هایم را به آینده ببندم و گذشته را فراموش بکنم .

نه ، نمی توانم از سرنوشت خودم بگریزم ، این فکرهای دیوانه ، این احساسات ، این خیال های گذرنده که برایم می آید آیا حقیقی نیست ؟ در هر صورت خیلی طبیعی تر و کم تر ساختگی به نظر می آید تا افکار منطقی من . گمان می کنم آزادم ولی جلو سرنوشت خودم نمی توانم کم ترین ایستادگی بکنم . افسار من به دست اوست ، اوست که مرا به این سو و آن سو می کشاند . پستی ، پستی زندگی که نه می توانند از دستش بگریزند ، نه می توانند فریاد بکشند ، نه می توانند نبرد بکنند ، زندگی احمق !

حالا دیگر نه زندگانی می کنم و نه خواب هستم ، نه از چیزی خوشم می آید نه بدم می آید . من با مرگ آشنا و مأنوس شده ام . یگانه دوست من است ؛ تنها چیزی است که از من دلجوئی می کند . قبرستان منپارناس به یادم می آید ، دیگر به مرده ها حسادت نمی ورزم ، من هم از دنیای آن ها به شمار می آیم . من هم با آن ها هستم ، یک زنده به گور هستم ...

خسته شدم ، چه مزخرفاتی نوشتم ! با خودم می گویم : برو دیوانه ، کاغذ و مداد را دور بینداز ، بینداز دور ، پرت گوئی بس است . خفه بشو ، پاره بکن ، مبادا این مزخرفات به دست کسی بیفتد ، چگونه مرا قضاوت خواهند کرد ؟ اما من از کسی رودر بایستی ندارم ، به چیزی اهمیت نمی گذارم ، به دنیا و مافی هایش می خندم . هر چه قضاوت آن ها درباره من سخت بوده باشد ، نمی دانند که من پیشتر خودم را سخت تر قضاوت کرده ام . آن ها به من می خندند ، نمی دانند که من بیشتر به آن ها می خندم . من از خودم و از همه و از خواننده ی این مزخرف ها بیزارم .

این یادداشت ها با یک دسته ورق در کشو او بود . ولیکن خود او در تخت خواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود .

<http://sadegh-khan-hedayat.com>